

شب آفتابی

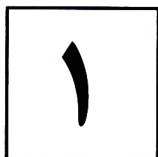
منیر مهریزی مقدم



پاییز ۱۳۹۷



پس از گذراندن شب کاری نه چندان پرماجرایی، برای تعویض نوبت کاری (شیفت) و رفتن به خانه آماده می‌شدم. در حال بستن دکمه‌های مانتوam بودم صدای تلفن همراه داخل کیفم مرا شتابان به آن سمت کشاند. در این وقت فقط می‌شد حدس زد که تماس گیرنده مادرم باشد که طبق معمول باید خسته نباشیدی می‌گفت و می‌پرسید راه افتاده‌ام یا نه! همین بود دیگر. محبت مادرانه، و هیچ اعتراضی نمی‌شد کرد.



ولی حدسم درست نبود. دوست و همکارم، دکتر شرافت، این اول صبحی روی دست مادرم بلند شده بود. پاسخ دادم: سلام خانم. تو باید الآن اینجا باشی و شیفتت رو از من تحویل بگیری. کجا سرت گرمه که تلفن می‌زنی؟
فروغ بالحنی توأم با خنده و چاپلوسی پاسخ داد: «سلام بر بهترین، ماهرترین، خوشگل‌ترین، پرکارترین، و خوش‌قول‌ترین دکتر دنیا! خسته نباشید. صبحت به خیر. اجازه میدی قربونت بشم خانم دکتر؟!»

بی اختیار خنده‌ام گرفت. این‌طور به نظر می‌رسید که هتاهای برای من داشت. گفتم: «باز ولخرجی می‌کنی و مایه میناری؟! چه خوابی برام دیدی؟!»

به ظاهر جدی پاسخ داد: «خدا خفهم کنه اگه بخوام یکیش رو الکی گفته باشم. همه‌ش حقیقته. من رو هم که می‌شناسی، بی‌اغراق بهت ارادت دارم و می‌میرم برات. شک حاری؟!»

بی حوصله از آن همه چاپلوسی دوستانه، با نگاهی به ساعت دیواری اتاقم گفتم: «خب، بعد از همه اینا بگو چی میخوای که دیرم شد.»

لحنش شل شد و غصه دار پرسید: «داری میری؟ امروز کار مهمی داری؟ نمیشه یه درخواست کوچولو ازت بکنم؟»

فروغ بهترین دوستم بود و دلم نمی آمد نپرسیده خواهشش را رد کنم. از این رو گفتم: «تا درخواست کوچولوت چی باشه.»

با ناراحتی گفت: «هیچی. اگه کارت مهمه مزاحمت نمیشم.»
در پاسخ ناراحتی اش به شوخی غریدم: «بعد از اون همه چاپلوسی، بنال بینم چی میخوای؟»

محتاطانه پاسخ داد: «پرواز کاروان مامان اینا تأخیر داشته. می خواستم اگه برات امکان داره چند تا مریض من رو ویزیت کنی و هر کدوم که لازمه مرخص کنی. گمون نکنم بتونم زودتر از ساعت یازده، دوازده برسم.» و برای مظلوم نمایی ادامه داد: «حالا اگه کارت مهمه میام. ولی اگر واجب نیست منم بمونم.»

دلم نیامد خواسته اش را رد کنم. خودم را به جای او و مادرش را به جای مادر خودم فرض کردم. هر چند که او مثل من تک فرزند نبود و خواهر و برادرهای دیگری هم داشت که دورو بر مادر و پدرش باشند، خوب او هم دوست داشت و مسلماً پدر و مادرش نیز دوست داشتند که فروغ هم برای بدرقه سفر حج آنان در کنارشان باشد. گفتم: «خیلی خب، باشه طفلک مظلوم. من تسلیم، میمونم خیالت راحت باشه.»

از صدایش معلوم بود به سرعت خوشحال شد و با شادمانی توی گوشی داد کشید: «فدات بشم. شک نداشتم اون همه جنبشی که به فکم دادم بیهوده نبود. کی باشه توی عروسیت جبران کنم!»

ظاهراً جدی پاسخ دادم: «بزرگ نمیر بهار میاد. نمیخوام وعده سرخرمن بدی. به جای این نصفه روز، یک روز کامل به جام میمونی که جبران بشه.»

بالحن تسلیم گونه گفت: «هرچی تو بخوای. اصلاً دستور بدی یک هفته به جات وامیستم. خوبه؟ حالا جدی کارت مهم نبود؟»

نه، می خواستم برم کارهای مربوط به شهرداری زمینم رو انجام بدم. میذارمش برای فردا. کار تو مهم تره.

دوباره با خوشحالی و چرب زبانی از من تعریف و تمجید کرد و با آرزوی اینکه ان شاء الله هرچه زودتر پلوی عروسی ام را بخورد خداحافظی کرد. گوشی را که قطع کردم، برای تمرکز گرفتن چند دقیقه ای بر روی صندلی ولو شدم. برنامه امروزم به هم خورده بود، ولی چاره ای نبود. اوقاتی پیش آمده بود که به کمک فروغ نیاز داشتم و او در حقم کوتاهی نکرده بود. حالا خوب که شب پیش فقط نزدیک صبح یک مریض اورژانسی آوردند و تا آن وقت شب آرامی داشتیم.

پیش از تعویض دوباره لباس، اول با مادرم تماس گرفتم و دیر رفتنم را موجه کردم که نگران نباشد، پس از آن دوباره روپوش سفیدم را پوشیدم و از اتاقم بیرون آمدم. توی ایستگاه پرستاری با پرستارهایی که تازه شیفت را تحویل گرفته بودند سلام و احوالپرسی کردم و علت ماندنم و غیبت دکتر شرافت را توضیح دادم و همراه دو نفر از پرستارهای مسئول که پرونده های بیمارهای فروغ را برداشتند، برای ویزیت بیمارانش راه افتادیم.

بیمارهایی را که مربوط به فروغ می شدند یکی یکی معاینه می کردم و با خوشرویی علت حضورم را برای شان توضیح می دادم. وضع هر کدام که مساعد مرخص شدن بود، دستور مرخصی می دادم و سفارش های لازم را برای بهبود و دوران نقاهتشان می کردم و کسانی که مرخص نبودند سفارش هایم خطاب به پرستارشان میداد.

ساعت از ده گذشته و تنها اتاق آخر مانده بود. در آن اتاق دو نفر بیمارهای خودم بودند و یک مرد جوان بیمار فروغ بود.

با اینکه بیمارهای خودم را صبح اول وقت ویزیت کرده بودم، باز هم احوالشان را پرسیدم و به سراغ بیمار فروغ رفتم.

بدون توجه به اسمش که برای ما پزشکان تقریباً به چشم نمی آمد، بر روی تابلوی بالای سرش به مورد بیماری اش نگاه کردم: «آپاندیس حاد.»